





از جامی امجد ز آبی نهد
 و غنای



بسم الله الرحمن الرحيم

بشنود این داستان از
 مالک ملک جهان ملک جان
 جمله را سر در خط فرمان
 بود او سالار و دیگر پاس
 دگشا و نغز و دریا طوطی
 طوطی شیر زبان و جان فرا
 طو کاکا هوش عمده ملک و سع
 گاه در دامن شاه محرم

ای رستگان شنو این داستان
 پادشاهی بود در ملک جهان
 جمه شامان غاشبه کردن
 استانش پادشاهان آناه
 در کستان بود او را طوطی
 طوطی خوش سخن و فراخ
 پشانش کن که ضرر رخ
 جای او کامی کستان ارم

بشنود این داستان از
 مالک ملک جهان ملک جان
 جمله را سر در خط فرمان
 بود او سالار و دیگر پاس
 دگشا و نغز و دریا طوطی
 طوطی شیر زبان و جان فرا
 طو کاکا هوش عمده ملک و سع
 گاه در دامن شاه محرم

بشنود این داستان از
 مالک ملک جهان ملک جان
 جمله را سر در خط فرمان
 بود او سالار و دیگر پاس
 دگشا و نغز و دریا طوطی
 طوطی شیر زبان و جان فرا
 طو کاکا هوش عمده ملک و سع
 گاه در دامن شاه محرم

بر که شد معشوق عاشق سزاست
 عشق عاشق هم ز جذب عشق او
 کبر با عاشق بود لیک ای محمود
 این سخن را گری خواهی پان
 که بنودی حشمت سلطان حسن
 کبر و ناز و بدین زیبای آن
 خوب رویان پرود بر میداشد
 پرده بر خود میدردند میسر
 رویشان بودی عاشق زرد
 میزدندی فاشش به انداز
 آری آری عاشقان بر حسن
 این معشوقان ولی عشق
 حسن را جان بخشی و دلدار
 حسن خوبان پرده شد چشمان
 ورنه عشق دلبران افزونتر است
 عاشقان را عشق کرباشد یکی
 وستی با بر که دادی ای سر

در دل و عشق شور اینگز است
 کشته پداون کشاکش هم ازو
 گاه را بستند که آید سوی او
 روی جسم و حیوونه بخوان
 وان ناعتهای به پایان حسن
 دور باش خود تا نیهای آن
 مالها از سینه می افراشد
 سوی عاشق میدویدند می
 ایشان از راه او پرورد
 کوس رسوائی بلند آوازه
 عاشقند و عشق باشد بر دبار
 عشق خود آتش مزاج و حیا
 عشق را خصلت همه جوهر است
 عشقان بر نشان آمدن زمان
 لیل از مجنون بسی همچون ترا
 عشق معشوقان بود صد شکی
 باشد او را هر بان پشتر

این سخن را گری خواهی پان
 که بنودی حشمت سلطان حسن
 کبر و ناز و بدین زیبای آن
 خوب رویان پرود بر میداشد
 پرده بر خود میدردند میسر
 رویشان بودی عاشق زرد
 میزدندی فاشش به انداز
 آری آری عاشقان بر حسن
 این معشوقان ولی عشق
 حسن را جان بخشی و دلدار
 حسن خوبان پرده شد چشمان
 ورنه عشق دلبران افزونتر است
 عاشقان را عشق کرباشد یکی
 وستی با بر که دادی ای سر

در دل و عشق شور اینگز است
 کشته پداون کشاکش هم ازو
 گاه را بستند که آید سوی او
 روی جسم و حیوونه بخوان
 وان ناعتهای به پایان حسن
 دور باش خود تا نیهای آن
 مالها از سینه می افراشد
 سوی عاشق میدویدند می
 ایشان از راه او پرورد
 کوس رسوائی بلند آوازه
 عاشقند و عشق باشد بر دبار
 عشق خود آتش مزاج و حیا
 عشق را خصلت همه جوهر است
 عشقان بر نشان آمدن زمان
 لیل از مجنون بسی همچون ترا
 عشق معشوقان بود صد شکی
 باشد او را هر بان پشتر

در دل و عشق شور اینگز است
 کشته پداون کشاکش هم ازو
 گاه را بستند که آید سوی او
 روی جسم و حیوونه بخوان
 وان ناعتهای به پایان حسن
 دور باش خود تا نیهای آن
 مالها از سینه می افراشد
 سوی عاشق میدویدند می
 ایشان از راه او پرورد
 کوس رسوائی بلند آوازه
 عاشقند و عشق باشد بر دبار
 عشق خود آتش مزاج و حیا
 عشق را خصلت همه جوهر است
 عشقان بر نشان آمدن زمان
 لیل از مجنون بسی همچون ترا
 عشق معشوقان بود صد شکی
 باشد او را هر بان پشتر

بازوی زو آوران شکستند
 کس نه پاید سلامت این طریقت
 تا توانی بردن اینره را بسر
 قصه طوطی شه را کن رسم

دست و پای پهلوانان بستند
 گز نه تو سنیق خدا باشد رفیق
 از خدا سخاوه تو سنیق ای سر
 این سخن بایان نزارو ای مسلم

چونکه شه را بود با طوطی نظر
 خاطر شه بر گرفت از کتت
 خواست تا از هر زبان داناشود
 بندی تازی و ترکی و درسه
 جمله را آموزد و گوید سخن
 هرزبانی را فوایی و کبر است
 تازه باشد لذت هر تازه
 که ترا صد جور باشد در و نما
 روز و شب دلاله را شک او بر
 خواست شد تا مرغ شیرین کار او
 ستر این آن بچند از ستر سخن
 هم بچند راز ستر سگان شاه

در بیان قصه طوطی مشاهیر

کرده خواب نطق او شام و
 کتت او آرام و خواب و کتت او
 هر زبان را نطق او کو باشد
 ز ابلی و کاتبی و بر بر پی
 پیش شاه مستطاب نطق
 و آن نوای نوز کتت هم ترا
 تازه بخشد کام بی اندازه
 تازه را باز داری آشتیا
 تا کار تازه چاک آوری
 تازه باشد هر زمان کشار او
 با همه کو باشد دور از سخن
 هم بداند ستر هر یک از ستر

درد و روح درود ستر ستر
 درود و روح درود ستر ستر
 درود و روح درود ستر ستر
 درود و روح درود ستر ستر

بازوی زو آوران شکستند
 کس نه پاید سلامت این طریقت
 تا توانی بردن اینره را بسر
 قصه طوطی شه را کن رسم

درد و روح درود ستر ستر
 درود و روح درود ستر ستر
 درود و روح درود ستر ستر
 درود و روح درود ستر ستر

فتنه کلاه ایمن از جانب بود
سپهری از جانب بود
سپهری از جانب بود
سپهری از جانب بود

بفر خود بر نشان دجال را
ظلم و ظلمت راز عالم پاک کن
الغرض آن حسرت هر اوقا

عزل کن از عالم عسال را
سینه سفیان را پاک کن
دیده حسرت هر سوخت

وجوه هفتاد و هفتاد و هفتاد و هفتاد

ناکبان کرکی ز کرده رسید
نفره شادی بر آورد
کو کبت اکنون برآمد از اول
سازوی ای بخت میمون در
هم ازین خرمیخورد و هم باین
آمده از حرص و شره نزدیک
دیده بکشاد آن خردود او زود
دید بر بالین خود که کهن
گفت با خود تا بود جان در بدن
چو که مردم هر که درد کو بدر
تن که باشد خاک را می قاب
کو باشد تن چیتن را جان نماند
جان چو از تن رفتن کو خاک

اندر آن صحرای افاده بود
که دو دیده طالع میمون کن
آمد انیک روزی پاک حلال
از تنی دستی کنون از آوری
دورش از چشم بد صای کن
کرده دندان تیز و خواش تیز
بر سر او کرد با نفع صورت
دید مرک خود چشم خویشین
بایدم خود را را ناندن بخت
ارث ما را هر که خواهد کوب
رنده کو باشد بود از آن
کو نماند تخت چون سلطان
خاک چون شد خاک آن بر بلو

کلاه ایمن از جانب بود
سپهری از جانب بود
سپهری از جانب بود
سپهری از جانب بود
سپهری از جانب بود
سپهری از جانب بود
سپهری از جانب بود
سپهری از جانب بود

ای بزم از جانب بود
سپهری از جانب بود
سپهری از جانب بود
سپهری از جانب بود

از طبع لاغری و خضری را شد سکا
 آنکه کرد ز اشک شیده در کند
 از طبع کشته ز بون چسبند
 من طبع ذل و شرم من قمع
 از طبع خضری نمی پشم بر

ای بسا درنده کرک کن کار
 آنکه مرد از او آورده پند
 دیدمش استن فوجی لونه
 شیر خور کرده چو روبه از طبع
 ماده کرده از طبع ششمان

فعل کوی که با طبع عسل
 دیگر بر انان عسل در عمل
 دست خود را سوی آن کودک
 فان شها چون خورم من لوم
 بود از احسان از لطف غریب
 چون روم دنبال چون یکدک
 تا پایم از پیت ای شمشیر
 از پله خود بر دور هر درش
 و غوغی میکرد از دنبال و
 زین عسل بهتر بود صد خرم
 ای تصور بر این طبع باو ای تفکر
 پر سیکر دو مگر از خاک کوه

کودکی را بود ناله با عسل
 در عسل او را طبع آمد پدید
 کی برادر ای تو از نسل کریم
 زین عسل بخشی مرا هم کز نصیب
 گفت که بخشم ترا اگر یک سوسه
 گفت کشته من سکت بردار
 رشته افکنده اندر که نش
 او همی رفت و دو پیش او زد
 گفت سگ از بهر آن شه عسل
 آدمی را سگ کند به گفتگو
 دیده طامع که یارب باد کوه

دست و این سر و صورت خنجر
 این برین از من آمد این با
 زار و مالان تک نکان سید
 رو بی او را بدین حالت
 پیش آمد سگ تپا انخل
 این حد حالت و کز خنجر
 زار و مالان تک نکان سید
 رو بی او را بدین حالت
 پیش آمد سگ تپا انخل
 این حد حالت و کز خنجر

از طبع لاغری و خضری را شد سکا
 آنکه کرد ز اشک شیده در کند
 از طبع کشته ز بون چسبند
 من طبع ذل و شرم من قمع
 از طبع خضری نمی پشم بر
 ای بسا درنده کرک کن کار
 آنکه مرد از او آورده پند
 دیدمش استن فوجی لونه
 شیر خور کرده چو روبه از طبع
 ماده کرده از طبع ششمان
 فعل کوی که با طبع عسل
 دیگر بر انان عسل در عمل
 دست خود را سوی آن کودک
 فان شها چون خورم من لوم
 بود از احسان از لطف غریب
 چون روم دنبال چون یکدک
 تا پایم از پیت ای شمشیر
 از پله خود بر دور هر درش
 و غوغی میکرد از دنبال و
 زین عسل بهتر بود صد خرم
 ای تصور بر این طبع باو ای تفکر
 پر سیکر دو مگر از خاک کوه
 زار و مالان تک نکان سید
 رو بی او را بدین حالت
 پیش آمد سگ تپا انخل
 این حد حالت و کز خنجر
 زار و مالان تک نکان سید
 رو بی او را بدین حالت
 پیش آمد سگ تپا انخل
 این حد حالت و کز خنجر

کار دور از آفتاب می داده
 هر که پا از کار خود بیرون
 می نهد هر کس از بهر شه سو
 کسب هر کس را معین کرده اند
 که بدست مردستی کارشان
 از چه کردی پند و نوری است
 این چه راهی است که بر خود
 از چه کرد آن عطر را از خیر باد
 ریش و سبب در نجات بود
 خلق را که حق بخود بگذاشی
 ای بی از کار با عقل است
 هر کسی جستی با داری کریه
 ز تیره آن دانای نهان پدید
 هر که پا از کار خود برتر نهاد
 هر که دست از کس و شغل خود
 هر که جز از شغل خود گوید سخن

هر کسی را کار و باری داده
 جان و کالای خود در خون نهاد
 ای بسا کسها که خود را از نمود
 بهر هر شغلی کسی آورده اند
 دیگری ناکرده است افشاران
 کفش دوزی را بودمش است
 جان ز رفقت و دپار کند
 بازگشای بدوش خود نهاد
 هر که رید او را با سخا آورید
 کز نه هر کس را بگاری دانی
 بس و کان پروش و خالی بد
 کارهای است ماندی زمین
 هر کسی بهر کاری است پند
 و ادبم سرمایه و سودش باید
 تیغ غنیمت دست و پایش باید
 ششها از غلشش آید روشن

بجستن مرجوع به مغز و شکر و درین شکران

این دو بیت را در هر کس از بهر شه سو
 کسب هر کس را معین کرده اند
 که بدست مردستی کارشان
 از چه کردی پند و نوری است
 این چه راهی است که بر خود
 از چه کرد آن عطر را از خیر باد
 ریش و سبب در نجات بود
 خلق را که حق بخود بگذاشی
 ای بی از کار با عقل است
 هر کسی جستی با داری کریه
 ز تیره آن دانای نهان پدید
 هر که پا از کار خود برتر نهاد
 هر که دست از کس و شغل خود
 هر که جز از شغل خود گوید سخن

هر کسی را کار و باری داده
 جان و کالای خود در خون نهاد
 ای بسا کسها که خود را از نمود
 بهر هر شغلی کسی آورده اند
 دیگری ناکرده است افشاران
 کفش دوزی را بودمش است
 جان ز رفقت و دپار کند
 بازگشای بدوش خود نهاد
 هر که رید او را با سخا آورید
 کز نه هر کس را بگاری دانی
 بس و کان پروش و خالی بد
 کارهای است ماندی زمین
 هر کسی بهر کاری است پند
 و ادبم سرمایه و سودش باید
 تیغ غنیمت دست و پایش باید
 ششها از غلشش آید روشن

هر کسی را کار و باری داده
 جان و کالای خود در خون نهاد
 ای بسا کسها که خود را از نمود
 بهر هر شغلی کسی آورده اند
 دیگری ناکرده است افشاران
 کفش دوزی را بودمش است
 جان ز رفقت و دپار کند
 بازگشای بدوش خود نهاد
 هر که رید او را با سخا آورید
 کز نه هر کس را بگاری دانی
 بس و کان پروش و خالی بد
 کارهای است ماندی زمین
 هر کسی بهر کاری است پند
 و ادبم سرمایه و سودش باید
 تیغ غنیمت دست و پایش باید
 ششها از غلشش آید روشن

هر کسی را کار و باری داده
 جان و کالای خود در خون نهاد
 ای بسا کسها که خود را از نمود
 بهر هر شغلی کسی آورده اند
 دیگری ناکرده است افشاران
 کفش دوزی را بودمش است
 جان ز رفقت و دپار کند
 بازگشای بدوش خود نهاد
 هر که رید او را با سخا آورید
 کز نه هر کس را بگاری دانی
 بس و کان پروش و خالی بد
 کارهای است ماندی زمین
 هر کسی بهر کاری است پند
 و ادبم سرمایه و سودش باید
 تیغ غنیمت دست و پایش باید
 ششها از غلشش آید روشن

یاد آنکو چسب رخ را نگر بود
 وین پیر شیر استایمرد بهام
 پر تو خورشید رخشان این
 دل چو شد خاله ز منسکر و کا
 آری آری دل منی کردود
 نیست دل را یکدم از یادوی
 لاجرم هر دم در آن عکس
 من چو دیواری هست اندر راه
 راه میدانی کدام است این جواس
 راههای ظاهری است این آسیر
 راه باطن راه بی نور است
 راه شهرستان نور است صفا
 عکسها که کا شد اندر ره از آن
 راه ظاهر یک دارد خوب و بد
 هم کبک را اندران باشد ظواهر
 اندر این ره آنچه زیبا و نکو است
 آنچه نازباور است او را هم

از پی شیری کجا کس نرسد بود
 دشت دل خالی کند از د بودم
 لعل خفاش است آن خار و من
 منزل شیطان دیو و دیکها
 خاله آفتگر شاطلی با جمعی
 که یا لاپرد و کا می بریز
 میشود از ره بوزدان جلوهگر
 دل چو مرآت می ده آن کرده مقام
 شتم و ذوق و با صره سحر و سحر
 هست در باطن تر از راه دگر
 رکبذار مشعر روحانی است
 معجز کرد و تپان با و فنا
 قوت دل باشد و قوت روان
 هم ره در است آنجا کجاست
 هم از آن ره میکند شیطان
 از خاک جملگی را خلق خوب است
 باشد از ابلیس او را طبع و خم

حقیقتی که درین راه کار است
 ازین راه که در اندر دل
 هر چه در این راه است
 هر چه در این راه است
 هر چه در این راه است

دل از آن راه که در
 هر چه در این راه است
 هر چه در این راه است
 هر چه در این راه است

هر چه در این راه است
 هر چه در این راه است
 هر چه در این راه است
 هر چه در این راه است

دل از آن راه که در
 هر چه در این راه است
 هر چه در این راه است
 هر چه در این راه است

وان در شب ناله زجران بهار
 و در بنودی کرده شوش کوش تو
 و ان سگای تهای به پایان جان
 بار شتیفان دیار خویشتن
 یاد آرید از غری مستحان
 یاد آرید از وفازین فرخ زار
 پر تیشانده بکشش کفشش
 بستیم چشم از جلوی کشتیسان
 ای شما با هر و صمت و گکان
 من در این کلین شما در کوشان
 در شمس باشم شما در انجمن
 در نشاط از جسلو باغ بها
 زین اسپر دم و مجوس شمس
 یاد آرید از وفا کا می برین
 هر یار هر بان و دایتم
 یاد باد آن عهد و آن پیوند
 و ان غایتها و آن شفاقتا

جان مجوس اندرین زندان تار
 که نبودی پند اندر کوشش تو
 می شنیدی ناله چنان جان
 می شنیدی آچسان گوید سخن
 ناله و گوید خدا را ای جان
 مریم اندر نفس افتاده خوا
 کشیده زیر پر اندر شمس
 رفت از یادم هوای آشیان
 یاد آرید از من ای آزادگان
 این کجا باشد روا ای دوستا
 این کجا باشد روا یاران که من
 ای شما آزادگان شاخا
 یاد آرید از خشم بکشش
 ای شما با یکد که اندر وطن
 من رسم اینها آشیانده باشم
 عهد بشم بالب چون قدم
 یاد باد آن عهد و آن میاها

وان در شب ناله زجران بهار
 و در بنودی کرده شوش کوش تو
 و ان سگای تهای به پایان جان
 بار شتیفان دیار خویشتن
 یاد آرید از غری مستحان
 یاد آرید از وفازین فرخ زار
 پر تیشانده بکشش کفشش
 بستیم چشم از جلوی کشتیسان
 ای شما با هر و صمت و گکان
 من در این کلین شما در کوشان
 در شمس باشم شما در انجمن
 در نشاط از جسلو باغ بها
 زین اسپر دم و مجوس شمس
 یاد آرید از وفا کا می برین
 هر یار هر بان و دایتم
 یاد باد آن عهد و آن پیوند
 و ان غایتها و آن شفاقتا

وان در شب ناله زجران بهار
 و در بنودی کرده شوش کوش تو
 و ان سگای تهای به پایان جان
 بار شتیفان دیار خویشتن
 یاد آرید از غری مستحان
 یاد آرید از وفازین فرخ زار
 پر تیشانده بکشش کفشش
 بستیم چشم از جلوی کشتیسان
 ای شما با هر و صمت و گکان
 من در این کلین شما در کوشان
 در شمس باشم شما در انجمن
 در نشاط از جسلو باغ بها
 زین اسپر دم و مجوس شمس
 یاد آرید از وفا کا می برین
 هر یار هر بان و دایتم
 یاد باد آن عهد و آن پیوند
 و ان غایتها و آن شفاقتا

وان در شب ناله زجران بهار
 و در بنودی کرده شوش کوش تو
 و ان سگای تهای به پایان جان
 بار شتیفان دیار خویشتن
 یاد آرید از غری مستحان
 یاد آرید از وفازین فرخ زار
 پر تیشانده بکشش کفشش
 بستیم چشم از جلوی کشتیسان
 ای شما با هر و صمت و گکان
 من در این کلین شما در کوشان
 در شمس باشم شما در انجمن
 در نشاط از جسلو باغ بها
 زین اسپر دم و مجوس شمس
 یاد آرید از وفا کا می برین
 هر یار هر بان و دایتم
 یاد باد آن عهد و آن پیوند
 و ان غایتها و آن شفاقتا

بسیار از این عیبها که در دنیا است
بسیار از این عیبها که در دنیا است
بسیار از این عیبها که در دنیا است

عاشقانه عمار نبود از حسودان
میگد محسود کی فرزند را
فیلش را که نادان کند
طفل عامیرا که کرد دلیل
اندیشش افکند کامی خلیل
میش بر کف کرد پدر را
پستوزا کنی ای فرزند او
قیسه را اکنون بفرق خوشترن
هر که بشیرین لبی عاشق شود
میت شود در ره عشق اسیر
میت شوای من فدای منی
اقلونی صدقانی فی الهوی
میدد اینک صباح روز عید
یا اجازت عسکر فی اقداه
پس بچون غنشته سازید این عمر
تا بود از روی رحمت یک نظر
وزنگاهی بخشدش عمر ابد

آری اری عشق باشد ذوقون
گاه عاشق مسل میکند و پوانه را
هم سبق با طفل آنچه خوان کند
تا سبق آموزد از وی حیرل
گاه موسی را کشد تا رود نبل
هن بکن این کوه پرستیا در
افزون بر دست و پر بازوت با
بیتون هستی خود را بکن
زند که اورا بکجا لایق شود
تا از این یاقه حیات جاودان
زنده جاویدی از ما نیستی
واطر حواجسی قرینا فقه
در ره جانان مراقبان کنید
اوبه سکوته اذ بسکوته و سج قساة
افکند اندر ره صد اکنم
افکند بر این تن بد با و سر
فاد عشق سازد ز وقت نیک

بسیار از این عیبها که در دنیا است
بسیار از این عیبها که در دنیا است
بسیار از این عیبها که در دنیا است

بسیار از این عیبها که در دنیا است
بسیار از این عیبها که در دنیا است
بسیار از این عیبها که در دنیا است

بسیار از این عیبها که در دنیا است
بسیار از این عیبها که در دنیا است
بسیار از این عیبها که در دنیا است

باید برتن سلاح از یاد و دست
هر که برگیرد سلاح از یاد او
برتن خود چون سلاح دارد استی
خیر بادی که رستگان سخت
خاکیان و خاک را با هم کند
و انحنی کن ترک عادات و رسوم
کن وداع آن گاه ترک چون کن
ترک این بدنامی و هستی بگو
چشم افکن بر بلا و نیستی
هر چه را از مسیت با شد
مان به تھائی نه پمانی پس
هر که ادره و لیلی شد زین
منزل نیره فروست از شما
اندرین ره راهزن باشد بی
اندر آن کوه و کمر بسیار است
باشد ادره بسی کرد باجا
در پابانش بریزد بر عجا

ای خوش آنکو یاد او همراه او
زوگریزد دشمن و صیاد او
وز سر نفس و هوا بر جزایستی
کن وداع این سبکباران
پاک کن ز همیشه جان این غبار
پس بچی کن جمله افکار رسوم
پس بگو بسم الله و در پیش گیر
راه شرمیستی از خود بجوی
راه می پیا یاد دوستی
پشت پائی زن بر آن و در
همه می باید تر ادره دلیل
کشت او امین ز قطع طریق
هم ز صد افرون هم از صد تر
دیو و غول و اهرمن باشد بی
هم پابان هست و هم کشت
بوی خون میایدش از ججا
مغرب از مشرق نداند غبار

باید برتن سلاح از یاد و دست
هر که برگیرد سلاح از یاد او
برتن خود چون سلاح دارد استی
خیر بادی که رستگان سخت
خاکیان و خاک را با هم کند
و انحنی کن ترک عادات و رسوم
کن وداع آن گاه ترک چون کن
ترک این بدنامی و هستی بگو
چشم افکن بر بلا و نیستی
هر چه را از مسیت با شد
مان به تھائی نه پمانی پس
هر که ادره و لیلی شد زین
منزل نیره فروست از شما
اندرین ره راهزن باشد بی
اندر آن کوه و کمر بسیار است
باشد ادره بسی کرد باجا
در پابانش بریزد بر عجا

باید برتن سلاح از یاد و دست
هر که برگیرد سلاح از یاد او
برتن خود چون سلاح دارد استی
خیر بادی که رستگان سخت
خاکیان و خاک را با هم کند
و انحنی کن ترک عادات و رسوم
کن وداع آن گاه ترک چون کن
ترک این بدنامی و هستی بگو
چشم افکن بر بلا و نیستی
هر چه را از مسیت با شد
مان به تھائی نه پمانی پس
هر که ادره و لیلی شد زین
منزل نیره فروست از شما
اندرین ره راهزن باشد بی
اندر آن کوه و کمر بسیار است
باشد ادره بسی کرد باجا
در پابانش بریزد بر عجا

باید برتن سلاح از یاد و دست
هر که برگیرد سلاح از یاد او
برتن خود چون سلاح دارد استی
خیر بادی که رستگان سخت
خاکیان و خاک را با هم کند
و انحنی کن ترک عادات و رسوم
کن وداع آن گاه ترک چون کن
ترک این بدنامی و هستی بگو
چشم افکن بر بلا و نیستی
هر چه را از مسیت با شد
مان به تھائی نه پمانی پس
هر که ادره و لیلی شد زین
منزل نیره فروست از شما
اندرین ره راهزن باشد بی
اندر آن کوه و کمر بسیار است
باشد ادره بسی کرد باجا
در پابانش بریزد بر عجا

کسی که در این راه برسد و در راهش با او
ملاقات کند و او را در راهش با او
ملاقات کند و او را در راهش با او
ملاقات کند و او را در راهش با او

داستان طوطی و شاهان
مازکروم و سراسر استان



عشقر استاده آن طوطی را
پادشاه فرمود کی شیرین کلام
وقت روشن شد کنون پروا
بال و پر زد طوطی و از دست
را محاطی کرده منزها برید
سبزه دید و آب صاف غرا
هر طرف مرغان رنگین و

تا چه سراید در آن پادشاه
آنچه باید گفت من کوشم تمام
چشم هوش و کوش خود را باز
کرد پرواز و نمود آتشک راه
تا پس از قرنی آن نگه رسید
باغ وستان پر دخت و میوه
طایران همه کجا بر خط و جان

ملاقات کند و او را در راهش با او
ملاقات کند و او را در راهش با او
ملاقات کند و او را در راهش با او
ملاقات کند و او را در راهش با او

ملاقات کند و او را در راهش با او
ملاقات کند و او را در راهش با او
ملاقات کند و او را در راهش با او
ملاقات کند و او را در راهش با او

ملاقات کند و او را در راهش با او
ملاقات کند و او را در راهش با او
ملاقات کند و او را در راهش با او
ملاقات کند و او را در راهش با او

Handwritten text in the top margin, likely a continuation of the main text or a commentary.

حال بطوری خاک باشد ای پسر
 همو حال پادشاه با حضرت
 حضرت بیات لقا شد در پای شاه مغرب زمین
 بدست ز کلمات پیدای

همسگی مغرب زمین درین
 حکم او تا فخر اطراف جهان
 فارغ از بازیچه چرخ کبود
 راند شکر سوی ملک بخار
 باج کسب آن زیر باج کرد
 هم ز پادشاهان ز درک
 بود از اینها هم ز در پاشتا
 باز با پیش و طرب انبارت
 می شد ندی با شمشیر هر طرف
 که بطرف جو یاران که بر لب
 در کنار شهر آسای کزین
 تا ز غوغا لحظه یابد فرغ
 مرغ غم از باغ دل پرواز کرد
 لویان در رقص بازی هر طرف

پادشاهی بود در مغرب زمین
 کشورش معمور و بخش بستان
 روز و شب در فکر صبا و سرو
 نوبتی آن پادشاه کا مکار
 ساخت آن ملک را تا راج کرد
 هم ز سرداران ایشان سر کرد
 ساخت آبنا گشتا آب گشتا
 زان سفر چون شد مظفر باز
 ساغر میا و شاقا ز آبگن
 که کنار جو یاران که بیاب
 داشت باغی رنگ فردوس زمین
 یکبشی از شتر آید سوی باغ
 بزخم عشرت را در آبنا ساز کرد
 ساقیان از هر طرف ساغر بگن

Large vertical handwritten text on the right side of the page, possibly a commentary or a different version of the text.

Handwritten text in the bottom margin, likely a continuation of the main text or a commentary.

سوی صواش در وان بهوش
 دست به پایان و به اندازه
 ره مسی برید و مقصودی
 مرد دنیا جو ای مرد کزین
 باده با از حب دنیا کرده بود
 راه دنیا روز و شب بگردن
 ست و پنجد در تکان سال ماه
 میورد روز و شب اینزه راه
 میروستمانه اینزه راهی
 گزیده منسی ای رشتن خور و
 باز گوباسن که مقصودت گنا
 هیچ عاقل دیده هستی ای
 مقصد از آمد شد هر دوره
 این دوید نهایی صبح و شام
 سعی به اندازه سال و
 هیچ میدانده باشد ای
 علی شود ره در کد این هر

گاه برفت و زمانی می شست
 راه او به خویش شب را بسیار
 مایه پیدا از کت و سودی نبود
 بست عاشق به تفاوت این
 حب دنیا برده از وی عقل و هو
 می رود آنگه از کس نترسید
 فرق نشناسد میان راه و راه
 می گردد یکدم از رشتن طول
 می نیاید ازین رشتن می
 مقصدت باشد کجا با من کوی
 اینرمت دارد چه منزلت گنا
 کوندا از مقصد و بودی طریق
 از در شاه و کداده روز
 ره نوزده میای به انجام تو
 ریج به پایان گاه و به گمت
 که فراغت یابد از ریج و غنا
 که منزلت میرسد این قافله

بسیار از این سخن در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب
 که در این کتاب است که در این کتاب
 که در این کتاب است که در این کتاب

بسیار از این سخن در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب
 که در این کتاب است که در این کتاب
 که در این کتاب است که در این کتاب

بسیار از این سخن در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب
 که در این کتاب است که در این کتاب
 که در این کتاب است که در این کتاب

بسیار از این سخن در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب
 که در این کتاب است که در این کتاب
 که در این کتاب است که در این کتاب

ابراهیم

این که در این راه... این که در این راه... این که در این راه...

پیش و کم در پیش آن بجان بر
نه بماند کوه در راهش نگاه
بر کند جسم برج از جا هم حصار
مغز خربس خورده و ابله
سیر وی اینرا هر ابا من کجو
برگز آیان سنم آید بس
باز گو با مخلص ای مخلص نواز
پس روی اندر کجا آرند هر
شام تا ریک و تو لا یقولان
کور کورانه مسی بو طرفین
روز کارت عاقبت گردید
کو می سرفت بهوش جز آ

ای برادر آنچه می ترسی از آن
چونکه افسوس آن نوا دی راه
چون بگنبد صرصر این کوهها
بر فرزند از دهن خیره قوی
تا چه حد از بهر نرسد زند ای مولود
بسیح پایان دارد آیان سنم
دارد از پایانه اینراه در آن
گر باشد این سنم را آخر
دشت به پاتیان و راه بکرا
به دلیل و رسنا و بهر فشیق
سخت می بنم که چون آن پاد
سین و از حال شاه مستطاب

این که در این راه... این که در این راه... این که در این راه...

تقدیم حال مای شاه مغرب زهر مار نکین

اندر آن شب هر طرف در حو
تا قصاص خود مکر باید از آن
در پابان آن کرده و پوسار
شاه مغز نغز و ایشان پوسار

از صافوی دزدک سیره رو
از کسان راه خستندی نمان
تا که مان کشد با سلطان
ش چنان دانت کایشان ده

این که در این راه... این که در این راه... این که در این راه...

این که در این راه... این که در این راه... این که در این راه...

نور آن بانه که بر روی آن است
و در آنجا که بر روی آن است
و در آنجا که بر روی آن است
و در آنجا که بر روی آن است

یرتغ و یغبت جانها خستند
سوی چاهت میرند آگاه شو
اینا اموالکم منسود حق
گرنه اینها و کشتند از حق
گرنه چشت هست گزین ای

آز یعقوب جدا انداختند
می سپارندت بگرگ از ره
از بنی اعدی عدو کن شدی
بس صراا فکندت اندرین
بس صرا از میان بنجولی

کبریا چنانکه او می کردی
و پانز عجایب عالم خردی

با تبار شناسی شایز است
آن یکی در ساحلی دامی نهاد
پس گرفت او را و آورده شد
چند روزی به دلی از غصه خاک
فاقبت صساد او را شاد گرد
اهل دریا کرد او کشتند جمع
زو بر رسیدند حال خاکان
گفت دیدم بر عجایب زمین
کیک دیدم من سه چیز بواجب

صد پابان میگریز جلد و پست
آدم آبی بد اش او فاد
آفرینش اهل به کردند و زه
هم نشینی کرد باستان خاک
سوی دریا بردش و آزاد کرد
جمله خون بر روانه اندر کرد
آن شکتها که دید اینجان
کشته را محادل بصد حشر و قین
در شکم من از اینها روز و

نور آن بانه که بر روی آن است
و در آنجا که بر روی آن است
و در آنجا که بر روی آن است
و در آنجا که بر روی آن است

نور آن بانه که بر روی آن است
و در آنجا که بر روی آن است
و در آنجا که بر روی آن است
و در آنجا که بر روی آن است

نور آن بانه که بر روی آن است
و در آنجا که بر روی آن است
و در آنجا که بر روی آن است
و در آنجا که بر روی آن است

چونکه اورا دکت و ابله دیده اند
 کرده آن چاره نادانان وند
 آن کیش گوید که ای بابای من
 آن یکی جد خواندش و آن یکیش
 آن یحیی گوید تو می باشی
 زین صنون چندین بر آن
 دین و ایمان در ره ایشان
 ای بابا شهاب روز آرد رنج
 تا شبها خواب ایشان خوش بود
 تیغها بر سر خورده از نیک و بد
 ای بابا آتش برافروزد بجان
 خویش را بر آب و بر آتش زده
 بس یا بابا بنا نوزد در طلب
 تا کند آما ده آب و نان
 که خضری کرده دهد تن زربان
 مانده ام حیران و سرگردان
 چون شنیدند این باین باین

جگر بر ریش او تسبیده اند
 می کشندش همچو گولان رخند
 و آن یکی دیگر ز می مولای من
 وین بر او عسمم خالیش اندک
 گویدش آن یک تر است کمین
 تا دهد چاره کردن در دست
 از پیر آرام ایشان جان بود
 ای بسی روزان کند شب و روز
 تا طعام روزشان و لکش بود
 تا کلاهی بر سر ایشان نهند
 تا کند روشن چراغ برشان
 به محابتن بدریا افکنند
 پس دهد شیکر و یوار من
 تا دهد ترتیب آب و نان
 که شود کا و رود اندر شیان
 هیچ و نامار اندیدم خنجرین
 با حکایت کو بختند ای غلام

این حکایت را در کتابهای دیگر نیز دیده ام
 و در بعضی جاها با کلمات دیگر نوشته شده است
 اما در این نسخه که در دسترس من است
 این کلمات را مشاهده کردم

این حکایت را در کتابهای دیگر نیز دیده ام
 و در بعضی جاها با کلمات دیگر نوشته شده است
 اما در این نسخه که در دسترس من است
 این کلمات را مشاهده کردم

این حکایت را در کتابهای دیگر نیز دیده ام
 و در بعضی جاها با کلمات دیگر نوشته شده است
 اما در این نسخه که در دسترس من است
 این کلمات را مشاهده کردم

این حکایت را در کتابهای دیگر نیز دیده ام
 و در بعضی جاها با کلمات دیگر نوشته شده است
 اما در این نسخه که در دسترس من است
 این کلمات را مشاهده کردم